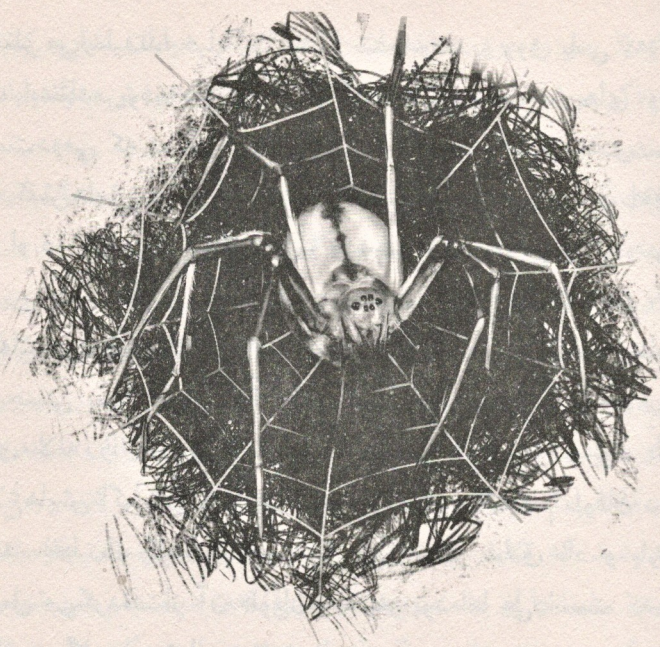


فراق  
انتظار بیوہ سفید

انتشارات بہداد



## فصل اول

کاو اندیشید: آن‌ها نمی‌دانند. نمی‌دانند در چه خطری هستند. با وجود خیس بودن لباس‌هایش، یقه‌اش را بالا داد و به طرف دیگر خیابان نگریست. همه‌جا به‌خاطر هوای بد خلوت بود اما هنوز عده‌ای به‌دنبال کار خود در حال رفت‌وآمد بودند. مردی در کت و شلواری تیره زیر سایه‌بانی که آب از آن می‌چکید، ایستاده بود و ساندویچی می‌خورد. خودروها با سرعت در خیابان خیس عبور می‌کردند. پسرکی، دست در دست مادرش، با عجله وارد کفش‌فروشی شدند تا از زیر باران بیرون بروند. روزها بود که باران می‌بارید اما ابرهای تیره هنوز پر از آب

به نظر می‌رسیدند. خیابان‌ها اشباع شده بودند و روی بامی که کاو بر آن ایستاده بود، چاله‌ها پُر از آب بودند. به کفش‌های ورزشی دست‌دومی که در انبار لباسی پیدا کرده بود، نگاه کرد. مدت‌ها بود که کفش‌هایش پُر از آب شده و انگشتان پایش در آب غوطه‌ور بود اما او در طول زندگی‌اش بارها و بارها این‌گونه خیس شده بود، به همین دلیل به این وضع عادت داشت و ناراحت نمی‌شد. او در لانه‌اش، در بوستان بلک‌استون، بزرگ شده بود و از طوفان‌های این‌چنینی بسیار زیادی که شهر را درنوردیده و پارچه‌ی برزنتی روی لانه را کنار زده بود، جان سالم به‌در برده بود. کاو و کلاغ‌هایش اگر نمی‌توانستند سقف لانه‌شان را هنگام طوفان درست کنند، فقط در گوشه‌ای چمباتمه می‌زدند و شلاق باد و باران را تحمل می‌کردند. از آن طوفان‌ها متنفر بود اما می‌دانست که باد و باران می‌گذرند و تمام می‌شوند.

اسکرپیچ گفت: قیافه‌ی خورشید را فراموش کرده‌ام. جوان‌ترین کلاغ بر دیواره‌ی دور بام نشسته و پرهایش را پف داده بود تا در برابر باران از خود محافظت کند. دو پرنده‌ی دیگر نیز کنارش نشسته بودند.

گلام که منقارش را روی سینه گذاشته و چشمانش را بسته بود، امیدوارانه گفت: شاید بهتر باشه به خانه برگردیم.

شیمر سرش را به‌سوی او چرخاند و گفت: این‌قدر غُر زن. کمی آب به تو آسیبی نمی‌رساند.

کاو اندیشید: این سه کلاغ در نظر رهگذران خیابانی عادی به‌نظر می‌رسند اما به غیر از یک فرال کس دیگری نمی‌تواند حرف‌های آن‌ها را بفهمد.

کاو با سر به‌سوی ساختمان طرف دیگر خیابان اشاره کرد و گفت: «کرامب خواست ما اینجا منتظر شویم تا خودش بتواند بانک را بررسی کند.»

گلام گفت: بیست بانک در بلک‌استون هست. احتمال اینکه آن‌ها به این یکی حمله کنند، خیلی کم است. کاو شانه بالا انداخت.

شیمر با بی‌قراری بالا و پایین پرید و گفت: اگر بخواهی، می‌توانم پایین بروم و نگاهی به این اطراف بیندازم.

کاو به این پیشنهاد فکر کرد. شاید دشمنان در خیابان باشند و با دیدن کلاگی که رفتاری عجیب داشت، بترسند و فرار کنند.

اندیشید که شاید بهتر باشد شیمر را به بیمارستان بفرستد تا وضعیت سلینا را از پشت پنجره بررسی کند. دست‌کم سر شیمر با کاری گرم می‌شد. شیمر گرچه از دختر مادر مگس‌ها خوشش نمی‌آمد اما از کاو اطاعت می‌کرد. درواقع به غیر از کاو، هیچ‌کس از آن دختر خوشش نمی‌آمد؛ اما سلینا داوِنپورت به‌خاطر او در بیمارستان بود، سلینا خود را جلو گلوله انداخته بود تا جان کاو را نجات دهد.

از زمان نبرد روی ساختمان مسکونی رئیس پلیس، داوِنپورت، که دو هفته پیش روی داده بود، سلینا بی‌هوش بر تخت بیمارستان بلک‌استون دراز کشیده بود. دکترها نمی‌دانستند که چرا او به‌هوش نمی‌آید. آن‌ها فکر می‌کردند که شاید به دلیل نوعی عفونت باشد. کرامب، دوست کاو که فرال کبوتر بود، یک بار گفت شاید بهتر باشد که سلینا هرگز به‌هوش نیاید. کاو نتوانست به آن حرف پاسخی بدهد. برخلاف نظر بقیه‌ی فرال‌ها، سلینا دوستی واقعی برای